

شده آن چیز و مال که در تصرف خود داری از دست دبی و جان سلامت ریزی  
 که گفته اند عشوهی کس نیاید بجان در ویش که خراج زمین و باغ بده یا پیش  
 عصه راضی شو یا بگرند پیش زناغ بنه حکایت ۶۳ گویند که در ایام  
 پیشین روزی آب دریا طغیان نموده ماهی بزرگی برای سد جوع بعقب ماهی خورد  
 و دید آن چاره گریزان به طرف که میرفت پناهی نمی یافت قضا را موج دریا  
 برد و او در خشکی بر سنگ بزرگی انداخت در آن خشکی چند انکه ماهی خورد و طلبید و بن  
 نمود نتوانست خود را آب رساند آخر کالت جان کنذنی برسد و چون دستم خورد  
 جان طلب رسیده نزد خود قریب المکت دید با خود گفت اگر چه درین حالت بتاه  
 بتاه خواهم مرد غم نیست که مدعی من با هم بدین حالت گرفتار است این کعبت و  
 مرد خلاصه است که هر چند مردمان بد ذات برای آسودگی خود و پنی غلبه کی  
 و خرابی دیگران میباشند و از غایت طمع به نقصان و اندامی کسان میگویند لیکن اکثر  
 بسبب بد کرداری و ستمکاری خود در ورطه بلا افتاده بلاك میشوند مال و ملک خود  
 خود از دست میدهند مرد را باید که بر حق خود راضی باشد و طمع در مال دیگران نکند  
 و در پی اید او نقصان احدی نشود تا از برکت این عنیت نیک در هر دو جهان سرخ  
 رود مانند العرض اخلاق حمیده و صفات پسندیده که از سلفهای نویست اختیار  
 کند و از خصلت شیطانی و هوا و هوس نفسانی که بنامی آن بظلم و بدعت است باز  
 ماند عنیت ای برادر کار تو بر نیت است چونکه عنیت نیک شرافت است  
 حکایت ۶۴ روزی در ایام بهار طبعی از غایت خرمی بخوش الحانی نغمه سرا  
 بود بشیرینی و خوش الحانی رزمها می نمود و حیثان صحرا از شنیدن آن نغمه دل آویز است  
 و بهوش

و بهوش شدند اتفاقاً باز بلند پروازی برای تلاش طعمه هر طرف میدید و اوست سبیده  
 سبکت راز باد صبا پرواز کنان آمد و او را برو خواست که افسش معده را بان لقمه  
 محقر منطفی سازد و طبل نالان بصدریاز گفت ای باز بلند پرواز خدا ترا بر همه پرندگان  
 شرف و بزرگی عنایت کرده و بواسطه شجاعت و شکار افکنی نام تو از دیگر طایران  
 بهتر و مشهورتر است این حقیر تقصیری نکرده و در پی اید او آزار کسی بر نیامده آرزوی  
 من صغیف ترا چه فایده و از خوردن این نواله محقر ترا چه سیری حاصل شود جانوری  
 قوی و قریب شکار باید کرد که سیری و نام آوری انجناب باشد باز جواب داد ای طبل تو  
 هر چه در دل آید بگو که من نام روز از عیب نشدن شکار پریشان خاطر ماندم و دمیدم  
 فقط طعمه بودم حالا که از عنایت کرسنگی جا نم بلب آمده تا تو بچنگ من آمدی میگوئی  
 این حقیر را بگذار و دیگر پریده را بگیر و اگر من چنین کنم از همه جانوران ناوان تر خوام  
 بود خلاصه آنکه مرود انا چیزی که میسر شود و بوقت حاجت و افلاس بکار آید اگر چه  
 محقر و اندک باشد از دست نمیدهد و آن را گذاشته در پی مال بسیار میرود پس مرد را  
 باید که هر چه در دست دارد آن را بگذارد و از باعث حرص در پی مال بسیار زود  
 شاید که آن میسر شود و این هم از دست او برو حکایت ۹۵ روزی هنگام  
 شب که بغایت تاریک بود در وریا بهی کرسنه هر طرف برای طعمه میگشت و برای  
 قوت بهر سو میرفت قضا کار شخصی دام برای گرفتن گریه و دیگر جانوران که بر شب  
 او را اید امیر سانیدند و مرغان و بطالی او را می گشتند نهاده بود چون رو باه با  
 خود بران دام که گوشت بران بقیه کرده بودند دمش بسته آن دام شد ازین جا  
 جانگاہ نهایت پریشان خاطر گشته بزور تمام حسین کرد تا از ان دام را با شد دمش

بریده گشت این را غنمت دانست بگریمت و شکر الهی بجا آورد و گفت نوبت  
 بجان من برسد بود مگر فضل الهی زنده ماندم اگر دم من بریده شد مصایقه نیست که  
 جان سلامت است چون قدری راه برقت از غم بی دمی بغایت متأسف شده  
 گفت آیا اگر من در آن حالت مردمی بهتر از آن بودی که عار بی دمی و رسوائی برای  
 من پیدا شدی و مردمان خندیدند می اکنون این عیب را بپذیری بهتر می نمودی و مادر  
 نظرم جنبان خود رسوائی شوم چون این را اندیشید در میان قوم خود رفت و گفت  
 ای برادران و کشتن دم بهر جا بود از مناسبت نیست بلکه گران خاطر است عاصیه  
 دم رو باه که بغایت دراز و گران است در خیال من اگر هیچ دم بودی خوب  
 بودی و خوش وضع تر می بودی چه هر گاه اتفاق گریز بقصد آسانی تمام توان لرخت  
 و جان سلامت توان برداگر چه من مدت بسیار همین تدبیر را بجا آوردم و شستم و بوی  
 که حال نامتجان رسید زیرا که از روزیکه دم من بریده شد نهایت آسوده عالم  
 قبل ازین گاهی این فرحت و آرام من حاصل نشده بود که از بی دمی خوشحال و فارغ  
 الحال شدم الحاصل همین طور استایش خود میگرد و منتظر بود که از ایشان که ام کس  
 این سخن باور کند و در دل که تاثیر نماید در آن میان رو باهی پیر که او را احوال شبانه  
 معلوم بود با و از بلند گفت ایچو اطرا البتة ترا از بی دمی فایده و فرحتی شده است  
 خدا نخواسته اگر ما را همان اتفاق افتد آنگاه ما نیز موافق شما بلا چاری راضی و قانع به  
 بی دمی خواهیم شد خلاصه آنست که اکثر مردمان در بختان عیب خود را بصورت بهتر  
 نموده مردمان نادان را فریب میدهند و برای رونق کار و عزت خود بلباس  
 عارضی خود را آراسته دارند تا بوسیله آن لباس در محفل بزرگان داخل یافته بدرجه عزت  
 و بزرگی

و برزگی رسند لیکن باید دانست که آن آرایش ظاهری پیش مردمان نادان باعث فخر و  
 نه و انانیان چه دانا از مقال و حال آن فهم تواند کرد که این شیطان بصورت انسان برآید  
 و برای جابلان دام فریب نهاده غمونی ای بسا البیس آدم روی بست پس هر  
 دستی نشاید و او دست حکایت ۶۶ روی مردی بغایت ضعیف و کم زور  
 برای آوردن همیه بصر رفت و از آنجا همیه خشک جمع کرده بارگرا نی بست و بر سر خود  
 گذاشته روانه خانه شد چون راه دور و دراز و بارگرا نی بر سر داشت ازین سبب  
 مانده شد ناچار آن بارگرا نی را بر زمین انداخت و بهوش افتاد از بیخالت لغایت  
 دل شکسته شده از بدبختی خود نهایت غمگین گشت و گفت ای ملک الموت بزود  
 هر چه تا متر با و این سر ضعیف را یک باره از منصیبت و شفقت دینار بانی ده که  
 زستین این خواری و ناکامی از مردن و عذاب مرگ بدتر است ملک الموت بجز  
 شنیدن این کلمه حاضر شده پرسید ای پسر موافق خواهی باشی توانیک حاضر شدم پسر و  
 نمیدانست که قابض ارواح چنان بزودی حاضر شود از دیدن صورت همیب او  
 نهایت ترسید بصد نیاز بعضی رسانید که ای ملک الموت بارگرا نی همیه از من  
 بر زمین افتاده و نهان تو انستم برداشت ازین سبب انتخاب را کلیف و آدم  
 و اندر غیر ازین آرزوی بخاطرند انستم امید که برکنای این سبکس نظر کرده تشریف  
 ببرد که آینه انجمن تکلیفها بگذران خواهیم داد خلاصه اکثر مردمان از رنج و مشقت  
 برآر شده میگویند که اگر ازین حالت تنگ برودی خوب بودی و اکثر منصیبت  
 دنیا دل تنگ شده ملک الموت را پاد میکنند که ای ملک الموت بزودی بسا  
 و جان مار استمان لیکن چون اجل پیش آید بصد نیاز و آرزوی مسخو آهند که چند

دیگر درین جهان نمانده مانند که جان انسان را در این خرابی ترین جبر باست و احد نمی بیند  
 که برای جان دادن راضی باشد الا بناچار می پس مرد باید که نیکانم خصیبت بفرارند  
 نشود و هر مشکلی که پیش آید صبر کند و در حل آن کوشد که البصر منقح الفرح گفته اند  
 شوی مرد باید که هر آسان نشود مشکلی نیست که آسان نشود حکایت ۲۷  
 روزی شیری دختر و بهقانی را که در باغ برای سیر رفته بود دیده بر او عاشق شد  
 و آتش عشق در سینه او چنان نایره زد که متاع صبر و قرار او یکسر سوخت  
 در دل آورد که این ماه را در عقد من نیاید البته ازین غم خواهم مرد و زندگی من  
 محال است پس ازین اندیشه بفرار شده نزد پدر دختر رفت و گفت اگر این حقیر را  
 بدادای خود قبول فرماید بعید از بنده نوازی نخواهد بود زمین دار از اندیشه نا  
 صواب او متفکر با خود گفت که اگر سخن این جوان قبول نکنم البته این درنده پیرم  
 بدو باغ مرا خواهد گشت باید که حکمت عملی کار او را تمام کنم و او را در دام فریب  
 اندازم که کار بار اشغال و تدبیر درست توان کرد و پس ازین اندیشه ها جواب داد که  
 ای شیر از فضل الهی ناخن و دندان تو نیز تراز خنجر نیز و سخت تراز سان خور نیز است  
 و دختر من نهایت نازک مزاج و نوحیز و نازنین خلقت با ادب و تمیز است البته  
 از دندان و پنجه تو او را بسیار تکلیف و ازیت خوف و براس خواهد رسید  
 اگر عاشق صادق اجازت بده که ناخن با دندانهای تو را برارم پس از آن هر چه  
 بفرمانی چنان کنم و هر چه بگویی در او ای آن مصوری نمایم شیر در عشق آن نازنین چنان  
 قتل شده بود که بی مثل سخن او قبول کرد و بریدن ناخن و دندانهای خود را راضی  
 شد زیندار و انا بها نوقت دندانهای او را با کازا برکشید و ناخنهای او را

خبر رسید این <sup>مرد</sup> ساری <sup>و</sup> پهلوانان <sup>بنا</sup> بر سرش زد و که <sup>بسیار</sup> جدا  
 گشته بود جان بالکف دوزخ سپرد خلاصه آنست و انایان جهان کا دیرا که بزور توان  
 کرد بند چو ناملان انجام میرسانند و دشمن قوی را حکمت شایسته با خاک برابر میکنند و دیگر  
 خلاصه این حکایت شاید این باشد هر کس را باید که کاری که زیاده از حوصله و لیاقت  
 اوست پیش نگیرد و چیزیکه مناسب و لایق او نباشد نخواهد که زور مرد و لا در چون جوان  
 نادان بی خبر است و همان مثال دارد که چوب کلانی بدست نادان که مرد و نادان  
 مند بند پیر و حکمت از همان چوب که در دست دارد سرش ثوابه شکست و او را  
 برنجیرد پیر میتواند دست مرد زور او را علم و هنر نیز ضرور است که پیش از انایان زور  
 او را نکار نمی آید حکایت ۶۸ روزی روباهی و ماده شیری در میان صحرا  
 دو چار شد بسابقه معرفی که میان ایشان بود با هم طاقات کردند و باه بعد از  
 سلام و نیاز رسید ای با نواحوال شا چون است و مدنی است که اتفاق طاقات  
 نیفتاده و آنکه بخدمت حاضر نشدم از عدم فرصت و تشویش خاطر که مدام برای  
 معاش غیر مقرر مشوش میمانم ماده شیر جواب داد آنچه تند بهر حال که با بچه خود صحبت  
 و عاقبت بستم القصد چون گرم صحبت شدند در آن احتلاط رو باه از روی فخر گفت  
 بخمال ناقص من رو باه درین امر همه حیوانات افضل است که سالی یکبار بچه بر  
 می آرد و گاهی زیاده و هر بار بسیار بچه می آرنند لیکن چند حیوان دیگر هستند که در تمام  
 عمر یکبار یا دو بار میزایند و با وجود وقت بچه چنانند که از غرور و خود بینی کسی را بجا  
 نمی آرنند و خود را از همه بزرگتر میدانند ماده شیر این راز را کنایه بطرف خود فهمید  
 بغایت غضبناک شده با او از بلند گفت راست گفتی تو را اگر چه بسیار بچه میدانی

لیکن غریزه و باه مکار و لغت نشدند و ما را اگر چه در تمام عمر یکپوشه پیدا میشود و لیکن او را  
 شیر و سر و ارجمه حیوانات میگویند و در تمام جهان تباب و توان و اجتماع کسی با او  
 جاری نتواند کرد و نظری مذار و خلاصه ستایش هر چیز موقوف بر وصف آن تواند  
 بود بسیار چیز است که در قدر و قامت خود تراست لیکن هر گاه بر وصف نیک  
 باشد مقبول و منظور مردمان میگردد و قدر و قیمت بسیاری یابند کسب و هنر اگر چه  
 قبل باشد مگر و انار قلت و کمی آن نظری کند که بغایت غریزه است بسیار چیز است  
 که مردمان پیش میگیرند مگر باجت حقارت و نفرت مردمان عیب باشد هر چند حساب  
 پیشه خود را بزرگ داند و ستایش کند لیکن کسی او را نمی پسندد و منظور نخواهد  
 داشت پس باید که ستایش هر خویش را خود نکند و بزرگان نیارد چرا که مشک است  
 که خود بپوشد که عطار بگوید عشوی شای خود بخورد و گفتن نزدیک مرد را صایب  
 چون بر خویش با لطف و حفظ نفس کی باید حکایت ۶۹ آهوی که سیال  
 خود را از همه حیوان بزرگ تر دانست از فرط غرور پا بر زمین میزد و از شاخها  
 بزرگ خود همه حیوان را میترسانید و سر می جنبانید و با او از مهیب خویش میکرد  
 چنانکه همه حیوان دیگر از مهیبت او ترسان و لرزان بودند روزی فرزند که چون نو  
 نیز بود در ایام خوردی آثار بزرگی از ناحیه او پیدا و انوار برتری از جبین او  
 بود او پیش او رفت و گفت شما که خود را دلیر تر از همه انسان خود میدانید کسی  
 از بسیاری غرور شما طرخی آید بچه سبب است که بجز شنیدن آواز سگ بر انسان  
 و لرزان شده میگریزی جواب داد ای فرزند از چه بچند آنچه تو گفتی تراست و درست است  
 لیکن من موجب بر این خود را نمیدانم و هر چند در هم جنبان خود دلیری و زور آور  
 ۶۹

فینا یم و دل قوی کرده خود را مصمم میدارم که آینده از کسی نترسم باز بگردم و سینه‌ها را از سنگا  
شکاری را بازار می‌هوش و حواس باخته غیر از گریزی گزیری ندارم خلاصه آنست که سزا  
چند درین جهان بستند که در هم جنسان خود لاف بزنند و برتری می‌گزینند و خود را از همه  
کس بهتر و افضل دانسته بخود می‌بازند لیکن هرگاه که به معنی قومی را بنسب بر جای نماند و غیر از  
گریز چاره ندانند و دیگر خلاصه آنچه می‌باید آن باشد که اکثر مردمان بنامند ترسیدند  
وقتی که کار بد انانی صاحب بدسرافتگی محال صرف زدن می‌باید بلکه برودی راه که  
پیش می‌گیرند حکایت است ما گویند که جوان نادانی از میراث پدر مال فراوان  
یافته و از دولت پدر خود را توانگر بشمرد پس زیاد خرجی آغاز کرد و همه مال خود در  
اوباشان و جاهلان بشرباب خوری و قمار بازی صرف نمود آخر چون تمام مال از دست  
رفت یکی از بوهستان نانی را رفیق شفیق خود ندیده از بحالت بجایت غمگین و تاسف  
شده کار با فلاس و تهی دستی کشیده بجدی که یک روزه قوت لایموت میسر او بود  
روزی در ایام سرما که سردی و برف بدوجه کمال بود در حالت عسرت و پریشانی  
تنها بکناره دریا رفت قضا را در آن روز قدری سردی کم شده بود و آفتاب جهان  
تاب رو بگزارت نهاده ناگاه ابا بلی را دید که بر روی آب می‌پدید با خود گفت حالا  
ایام تابستان نزدیک است حاجت بجا می‌آید که پوشیده ام عنیت پس بجا خود  
و آن لباس را در دکان صرافی برای چند پول گرفت و گذاشته باز از او بستان رفته آن  
نقد را نیز در قمار بازی صرف کرد چون آن نقد در باخت ماند و چنان سر بصر گذاشت  
روزی در آن حالت بار دیگر کناره همان دریا بطریق سیر رفت قضا را آن روز بسیار  
سرد و آبله‌خ بسته بود دید که همان ابا بلی بر کناره دریا مرده افتاده است آن جوان



تاوان آنوقت که وقت از دست رفته بود و آنوقت غفلت بیدار شد و آنجا بود که  
 جلب مصیبت خود در یافته ملامت کردن گرفت و گفت ای بیدار باش تا که موجب  
 افت و مصیبت من شدی خود مردی و با غفلت بتا بنی و بلا کی من شدی چون من کسی  
 در جهان نادان نخواهد بود که بر فعل تو اعتبار کردم خلاصه آنست که اکثر جوانان او  
 باش چند گاهی از مال و دولت پدر بیعاشی و قمار بازی و شراب خوری اوقات  
 خود را ضایع می کنند و میدانند که این مال و اسباب را پدر بچه مشقت اندوخته  
 برای اولاد و حیره نهاد و فرزندان در حالت مستی چنان غفلت اند که مصیبت  
 و اوقات دنیا جزئی ندارند و مستی مردمان او باش اکثر غفلت چنان کسی بستند که برای  
 خوردن مال مفت از هر طرف جمع شوند پس ضرور شد که جوانان از عاقبت اندیشی  
 نیسی داشته باشد جوان صالح آن که علم دین بیاموزد و در کار دنیا سرگرم باشد و  
 خود را در صحبت نیکان و بزرگان برساند و صحبت آنها را باعث عزت دنیا و آخرت  
 خویش داند و اگر چنین نباشد در دین و دنیا بدنام دشمن کام خواهد بود هرگاه مال  
 و دولت که سرمایه دنیا و آخرت است از دست رفت در حالت عسرت جوان  
 از خواب غفلت بیدار شود سودی ندارد که وقت از دست رفته و تیر از شصت حسنه  
 بازی آید گویند که شهوت و حرص موجب مصیبت مردمان است و این هر دو چیز  
 که ذاتی جلی اند موقوف و بر طرف نمی شود الا از برکت اخلاق حمیده که مراد از  
 ادب دین متین محمدی رسالت نیاهی است بیت ادب آموزان ادیب که ادب  
 ادب از حضرت خدا آموخت حکایت ۶۱ روزی ماهی کبری دام  
 خود در دریا نهاد و غنظر گرفتاری ماهیان نشسته تا ماهی خورد بدامش افتاد و آنرا  
 غنبت

شمرده دام و رکشید در کناره آورد و خواست که آن ماهی را در سبونی که همراه خود  
 برده بودند و دیگر باره دام بکشد آن ماهی خورد و من کشاده عرض کرد ای ماهی کبر  
 بر حال زار من رحم کن و مرا بدر یا انداز که ممنون تو خواهم شد آن مرد پرسید ای ماهی  
 چرا ترا بدر یا اندازم سببش بیان کن ماهی عرض رسانید که چون من ناتوان و خورده  
 ترا همه ماهیان دریا بیایم شتم حال در گرفتن من ترا فایده چندان نیست هرگاه که  
 فریه و بزک شوم آنوقت صید کردن من ترا چنین فایده خواهد بود ازین سبب  
 عرض میشود که این وقت مرار با کن صیاد خواهد شد شاید که من اینچنان نادان نیستم  
 چیزی را که بدست آوردم از دست بدهم و امیدوار آئیده باشم حاصل آنست  
 که مرد دانا هر چه بدست او آید از غنیمت شمارد و کار خود را از آن و هر چند که  
 محقر باشد بقدر حاجت با انجام رساند شخصی که با میدنسیه نعت را از دست دهد باید  
 دانست که او دانا و انی نظیری ندارد چه نعت را گذاشتن و با میدنسیه نشستن  
 کار خودندان نیست مثنوی گذشته خواب آئیده خیالست غنیمت دان بهین  
 بنا که حال است حکایت ۷۲ روزی شیر می خیال کرد که امروز خیرا که اند  
 دوستان من است هنگام شکار همراه خود باید برد پس گفت ای یار تو در آن صحرا  
 و از آواز گروه خود همه حیثیان را برسان تا از سهیلت آورد تو و حیثیان ترسان و  
 گریزان شوند و من در اینجا سد راه بیایم هر جانوریکه ازین راه گذر کند شکار خواهم  
 کرد و القصد آن خرفر موده شیر را بجا آورده و حیثیان صحرار را از آواز گروه خود ترسانید  
 همگی گریختند شیر که غنظر بود بر حیوانی که از اینجا گذر میکرد و میگرفت و میخورد و چون  
 میخورد بانگ برزد که حالا خاموش باش که از توجه تو با سودگی و آسانی تمام شکار گرفتم

و خودم بچون این سخن شنیدار صحرایم برآمد و بگویم و ما زان و فخرکنان گفت ای شیرکار که  
 ازین چیز اندیش ما تمام رسید چه بسیار لایق محبتین و آفرین بایست و خدمت این بنده  
 نالایق پسند خاطر طافان شده است یا نه او جواب داد ای خیر اندیش کار که  
 امروز تو کردی البته لایق محبتین تواند بود بحدی که اگر من خود هم از حضرت شما اکاهی  
 نداشتمی البته از آواز کرده که کفایتی خلاصه آنست که اکثر مردمان پرتاب و توان و بگری  
 کاری میکند و از آن سبب خود را بزرگ نمیدانند بجز فخرکنان میباشند نمیدانند اگر  
 چه کار خطیری بود لکن از بهمت و دلآوری ما با انجام رسیده پس نباید که فخر کنیم  
 و ما زان باشیم و ایشان که حضرت آنها میداند میترسند و از آواز کرده و ایشان  
 متعجب باشند پس در بی صورت مناسب نیست که کسی بر بهمت عارضی خود خوابا  
 ستایش باشد و امیدوار آفرین ما زد و گریه غیر از حقارت و استهزا فایده بدو  
 نخواهد رسید مردان ما آنست که خدمت شایسته بجای آر دستایش و تعریف مردان  
 بابت آن بخوید که کار نیکو خود باعث ستایش و موجب مزید دولت و نعمت است  
 حاجت بخوانستن و پرسیدن ندارد حکایت ۷۳ روزی پیری جوان  
 هر خود را در کشت و زراعتی که بغایت تازه و با حضرت بود میچرا نید ناگاه سوار  
 دشمن بطرش درآمد بجهایت رسید و از خوف فر خود را خواست که گرفته رو  
 بفرار بند در آن زمان خراز و پرسید چه امر همراه خود میبری و برای چه براس  
 شدی آن دشمن که از ترس او مرا گرفته میروی بر پشت من و در خریطه بار خواهد نهاد  
 یا یک خریطه چنانکه انجام بگیری کنسند جواب داد البته یک خریطه بار بستمور من  
 بر پشت تو خواهد نهاد از آن زیاده البته نخواهد گذاشت خراب خواهد بود اگر حالت  
 مستجاب

مضایقه ندارد قدمی نخواهم برداشت چرا که هر جا که باشم حال من همان با کسی خواهد بود  
در صورت مالکیت من بر کسی که میخواهد باشد خلاصه آنست فریاد را از قفسه و فساد  
با دشمنان و بزرگان خوف و خطر نیست حاکم از بر قوم که باشد مضایقه نیست چرا که  
اگر کسی رفت دیگری باید زیاد بران در کار کسی دخل نخواهد کرد و بار محنت از سر  
بردارد پس او بجالتی که هست خواهد ماند و در آن هیچ تفاوت نخواهد شد پس در این  
صورت رسیدن و از جای بجای دیگر کشیدن مناسب نیست حکایت ۷۲  
شخصی مدتها در سیر و سفر بسر برده بعد از مدت مدید بخانه خود باز آمد و هر چه عجایب  
در سفر دیده بود در محفل دوستان ذکر آن آغاز کرد و در آن فخر خود بیان کردن گرفت  
و گفت روزی در ایام زمستان در شهر تبریز رسید مردمان آنجا نهایت قوی دل و  
اور و در حین مشهور جهانند لیکن در بستن کسی از آنها پیش دستی و برابری مینمگردند  
احدی از ایشان مقابل من در جست و خیز نبود مردمانی که آنجا حاضر بودند سخن دروغ او را  
باور نکردند زیرا که خلاف قیاس مینمود آن شخص برای تصدیق سخن خود قسم خوردن گرفت  
شخصی و اما از آن میان برخاسته او را گفت عزیز حاجت بستم خوردن نیست  
مدتیری بشما پیایم که کسی را از آن شکلی در دل نماند بدان این همان جادو سیدانی است و خیر  
کردنت اگر راست میگوئی یکبار رو بروی حاجت و خیز خود را بنام آراستی سخن تو  
معلوم شود و کسی را شکلی در دل نماند چون آن لاف زن دانست که دروغ او ظاهر شود  
سرمشده شده خاموش بگوشه نشست خلاصه آنکه اکثر مردمان لاف زن سفر دور  
و دراز میروند هر چند که حالت افلاس عجایب آن جهان مشاهده نمی توانند کرد لیکن  
لیکن وقتی که بخانه خود باز می آیند تجربه کاری و هوشیاری خود از روی فخر بیان میکنند

طریقه ایشان خاطر گیر مردمان نادان تواند بود که از مزاج و صفت و لیاقت ایشان قضا  
 صیغه و چون سخن و روع ایشان بر طلافه شرمند و از حرفی نزنند اما مردمان ایشان  
 خویش نخواهد بلکه کار میکند چه مردمان چون طلبه عطا راست خاموش و مردمان  
 چون بطل غازی اندرون عالی و برون پر جوش حکایت ۷۵ شخصی دو بچه  
 داشت یکی سپرد دیگری دختر سپرش زیور حسن و جمال آراسته و دختره شکل روزی  
 مرد و نزدیک مادر نشسته بازی مشغول بودند ناگاه نظر سپر آینه که بالای سر  
 مادرش نهاده بود افتاد چون روی خود دید نهایت شاد شده بطرف همیشه  
 مگرست و گفت ایخوا بهر مراد بهین چه قدر پاکیزه صورت و صورت خود را بهین  
 که چه قدر بد ناست آن دختر این سخن ناخوش شده نزدیک رفت و گفت ای پسر  
 در آینه دیدن و از لباس پاکیزه خود را آراستن کار زمان است بر او در من چون زمان  
 در آینه خود را می بیند و بنظر حقارت در من منبکر دور کار زمان او را دخل کردن  
 مناسب نیست چون پدر این سخن شنید مرد و در پیش خود خواند و گفت شما هر دو  
 شکل خود را در آینه ببینید و روی خود را خوب و پاکیزه بیاراید مگر باید که  
 از بد اخلاقی بپر بیزید تا کسی بر شما عیب نکیرد و حسن ظاهری را با اخلاق حمیده  
 سازید و گرنه جمال که کمال معنی در آن نیست عیبی فاحش دارد پس بطرف دختر  
 متوجه شده گفت ای دختر اگر شکل تو در آینه درست خوب نماید باید که آن بد را  
 بخوش خوبی و شیرین زبانی پوشیده داری تا مردمان از خوش مزاجی تو راضی شود  
 عیب نکیرند و در میان مردمان بخوش خوبی و شیرین زبانی مشهور باشی خلاصه آنست  
 چند نفر صاحبان جمال چون شکل خود را در آینه می بینند بخود مازان و خوش میوند

لکن پنداشد که جمال بی جمال نزد مردمان عزت و اعلیای می دارد که خوبی و بزرگی  
 انسان مختصر بر جمال نیست بلکه بر جمال حاصلت های پسندیده است و زن هر چند  
 بد صورت باشد غم نیست اگر او بزیور عصمت و خوش خلقی آراسته باشد آن خوبی  
 زیانست چه خوبی ز زنان عصمت ذاتی است نه حسن ظاهری و اگر زن نیک سیرت را  
 هموی از اعضایش بد نما باشد مضایقه ندارد که آن بد نمائی پرده و از ننگ و باموس  
 اوست الغرض در دنیا کسی نیست که بی عیب باشد صفت کمال بی عیب و بی نقصی  
 خالق را است راست که ملک او قایم و بی زوال است زیرا که عیوب و کسی خالی از نقص  
 و عیب نیست پس مردان و زنان را باید که تربیت یافته از روی آداب دین مبین  
 بنوی رسالت پناهی رفتار کنند که غیر از آن اوقات عزیز ایشان چه از روی معاش  
 یا معاد و غیر از و سمیت و ملامت مقصور نیست طبعیت ادب آموزان ادیبان  
 ادب از حضرت خدا آموخت **الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقين**

### مشنوی

بر همه را و بان باطل بیگان  
 ز رو نقره قلب داری در بغل  
 تا نباشی رو در محشر منقسل  
 تا چه سازی مایه آن خاشاک را  
 عاقلان را طبعیت هرگز این عجب  
 لیک رهوا میسوی در دوار ضرب  
 جان تان راره سوی افلاک نیست

دین احمد را محک دان ای جوان  
 شرم نماید مرزا اهل غسل  
 قلب نقره را بنید از از بغل  
 رو بسوزان نقره ناپاکت را  
 جا بلان را میفری زان سبب  
 مرد مغلس را کنی خوش زان سبب  
 غیر دین احمدی دل پاک نیست

از برای حال و زور آشفست  
این چه دین دارست ای صاحب  
بشنو از من ای فقیه بی حینه  
حال تو ایست ای صاحب مقال  
بی عرض هرگز نباری بکشت نفس  
بر سر منبر نشینی همچو یو  
رو سیه باطن سیه ای بد که  
خضعات پیر باد شکمت چون طبل  
بار عرض و از هم خود دور از  
بار عرض و آزار سر برنگن  
بپند ناصح مولوی و محسنوی  
تا بخواه از اعت ایمان تازه نیست  
چون کس برخوا پنجه بر کس روی  
همچو کرکس چون شدی مردار خوار  
روز و شب در فکر زور مال و جاه  
حالتانند نکردی بکشت سجود  
ستید الگوین ختم المرسلین  
تو چرا دنیا بدین خود می خردی  
از بهار الدین بهاد دل این سخن

۷۷  
نام خود دین داد گاه گل گفتند  
متعنی خود را نمودن بهر زور  
و عطف تو از خصمت آید بهتر  
پس تو کامل کی شوی هم اهل حال  
کار خالق کی کنی ای بوالهوس  
نه برای حق برای مکر و ریب  
بگه قتل و قاتل تو از بهر زور  
از درون سپردن بانگ دهل  
کی روی فاسق بدل سوی نماز  
تا شوی دل پاک بی رنج و محن  
کوش کن کرکوش داری ای حاجی  
این هوا بر عقل آن دروازه نیست  
در پی مردار چون کرکس روی  
شاه باز شاه بسی کوش دار  
تا چه خواهی آخری رویت سیاه  
جز که مکر و زور تر ساد جهود  
ترک دنیا گفت ای صاحب بعین  
و ای بر تو ای تو بدتر از خری  
یاد کن با جان و دل ای جان من  
نفلو

اصلو با جرم عن لوح العود  
 لوح دل از فضل سبطان بتوی  
 چند چید از حکمت یونانیان  
 روشنشین خاموش ای مرد فقیر  
 لوح دل را پاک کن خلوت نشین  
 بهم نشینی با نضر کن احسبیار  
 در میسر نه زهر کس شو حسدا  
 این رو خیرت حاصل آمد در جهان  
 نخل عمرت در نشد زین بار و ور  
 دولت دینامی دون اورا نرسد  
 چون سلیمان باش پس شاهی بکن  
 این دو عبت از مولوی معسوی  
 مال را که بر دین باشی حمل  
 آب در کشتی هلاک کشتی است  
 با درویشی چه در باطن بود  
 حق شایسی که همی خوابی ای شیخ  
 هر یکی اوصاف نیک اندر جهان  
 شرح نیک و بد که کرد او اولین  
 مان شو منکر نواز قول حسدا

نخل نام لبس حق فی المعاد  
 ای مد رکس در رس عشقی بهم بلو  
 حکمت ایمانیان را هم بدان  
 توجه خوابی از اختلاط هر امیه  
 در توانی بهم ز خود خلوت کرین  
 تا شوی کامل تو ای نیکو سهار  
 باش تنها لیک تنها با خدا  
 در نه پنی قصه خوان نه قصه دان  
 ای قوی محروم رفتی بی اثر  
 که دلش همچون سلیمان با خداست  
 در نه خود پنی و خود را فی کمن  
 یاد آمد بشنوا ز من ای شیخ  
 نعم مال صالح خوانده رسول  
 آب در زیرش بدین که پستی است  
 بر سر آب جهان ساکن بود  
 از طفیل ذات احمد میثوبی  
 از طفیل ذات احمد شد عیان  
 جز که ذات پاک ختم المرسلین  
 در نه کافر میثوبی تو بی خطا



عظم بود الله احد و صفش بدان  
 هر که نسبت داد حق را با پدر  
 ذات حق آمد بر وی از ضد خویش  
 نه پذیرد و آرد نه مادر نه و ولد  
 گوش کن قول خدا ای مبتذل  
 آن همه مرسل که بینی در کتاب  
 ذوق حق هرگز نیابی غیر ازین  
 بجز برای باغ احمد را شمار  
 رو بیز آن درختی بار و ور  
 و تو بد بختی ازین کار ثواب  
 ای تو جبری کی ترا باشد اثر  
 هیچ میخی آهنی در سنگ سخت  
 کبر و زساک شناسد این سخن  
 چون اسیری دین محبط گشته  
 کفر و ایمان کی شناسی ای احمی  
 پس ترا معذور دارم ای احمی  
 افتاب دین پاک مصطفی  
 چشم شیر گز نه بنید تاب او  
 چشمهای منکران بی پدر

و زنه باشی از گروه کافران  
 کافر است آن مشرکستان چرخ  
 پس چرا نسبت دهی با جن و انس  
 خوان تو در قران الله الصمد  
 لا تفرق بین احد من الرسل  
 هست ختم المسلمین عالی جناب  
 که سعادت یار و اورا کزین  
 تا قیامت سبزه و شیرین موه و ا  
 تا شوی در دین و دنیا با لشر  
 رو بگانی تا ابد اندر عذاب  
 این همه نپد و نصیحت چون کهر  
 میرود دیدی بگو ای نیک بخت  
 این احوال هر من لسن  
 لاجرم ویران باشکسته  
 که تو داری دین محبط کم رهی  
 که ندادت دین محبط کهی  
 هست در عالم صنیا اندر صنیا  
 زین سلب هرگز نمیرد آب او  
 گز نه بنید چه عجب زهینا گز  
 رفته

رقعه رفته دیگران اندوختند  
 که چه بجزیه میکشند آن بدرگان  
 میدهد بجزیه نشان از نیک و بد  
 ز رخ خالص دین احمد را شما  
 دین پاک مصطفی روشن ضمیر  
 غیر از او هر دین که پنی در جهان

جمید باریشه خود را دوستند  
 لیک بجزیه میدهد بیشان نشان  
 نامشان نقره فروشان باز بد  
 صاف شسته بست بس کمال عجا  
 بست کامل در جهان پس باو گیر  
 عینت کامل بگذر از او هم و کمان

حکایت ۲۶

زغال فروشی و کافوری از مدتها دوست جانی بودند هر دو هر طرف برای کار  
 خود میرفتند روزی در میان راه ملاقات ایشان شده چون خانه کافر  
 نهایت تنگ و تاریک بود زغال فروش از روی دوستی خیرخواهی و لسانی  
 با وی گفت ای پسر عزیز خانه تو بغایت تنگ و تاریک است و جای خلوت  
 برای ملازمان عینت البته درین صورت خیلی تکلیف بشما میشود مناسب است  
 که بی تکلف بنحانه من بیایی که بسپر چشم در خدمت شما حاضرم کافر جواب داد  
 ای پسر عزیز ممنون شدم که از روی محبت دلی بر حال زار من شفقت فرمودی  
 لیکن سکونت من در خانه شما محال است چرا که جا بهای کسب که بخت تمام  
 روزی شش بوقت شام می آورم سیاهی زغال تو آرزای سیاه خواهد کرد پس  
 من در خانه شما باعث نقصان و اید خواهد بود و صحبت من با شما باعث طلال  
 است خلاصه مرور اباید که خود را در خدمت یگان پاک دامن رساند و  
 صحبت ایشان را عینت شمارد و خواهان حضرت پسندیده باشد و شخصی هر چه

پاک طینت مساف دل پر پزیر کار باشد لیکن چون بجای نامناسب نشیند البته  
 از اثر صحبت ایشان غیب و نقصانی باو خواهد رسید و اگر در منا صحبت ایشان  
 اورا نقصان نرساند اما از طعن مردمان ظاهریین محفوظ نتواند بود فرض کردم که  
 کسی را بینی بایمان نبوده باشد پس در محفل ایشان رفتن چه معنی دارد لهذا  
 ضرور است که هر کس صحبت یگان اختیار کند که گفته اند بیت صحبت صالح  
 نوز صالح کند صحبت طالع را طالع کند صحبت نیکاست از بود نصیب  
 باری از هم صحبتان بدشکیب حکایت ۷۷ روری رو باهی در دکان  
 بت فروشی رسید و پای خود بر سر بی نهاده بغور تمام سوی او نگرست بعد از  
 چند لحظه باو از بلند گفت این بهمارا چه خوب صورت ترا شنیده اند اما آنست  
 که لی جان و لایق تعریف و سراوار تحسین نیستند خلاصه بسم جان بکار نمی آید  
 و مرد بی علم سراوار تحسین و آفرین نباشد مگر مردمان از علم و هنر و اخلاق حمیده  
 است نه حسن و جمال که خردمندان نظر و خیال بر جمال نمی کنند همی بر کمال دیده  
 عبرت پیشکش ایند حکایت ۷۸ در ایام تابستان از عدم بارش  
 تمام تالابها و چاهها خشک شدند و از آن سبب انسان و حیوان بهکی نالان شدند  
 اتفاق در آن خشک سال دو عوگک برای تلاش آب از خانه و ماومی خود برآمد  
 سفر دور و دراز را اختیار کردند پس از چند روز بر سر چاهی رسیدند و بر لب آن  
 چاه نشسته مصلحت میکردند یکی از آنها گفت این چاه پر از آب چشمه جاری  
 باید که درین چاه برویم و با سود کی تمام زندگی کنیم یعنی که هیچ نوع تکلیف نخواهد  
 شد و گیری جواب داد هر چه گفتی عین ثواب لیکن شاید که آب این چاه هم در چند  
 روز

مسکنت نمودار نماید و مستند این پایه بنویسند و خواستند که حلاصه از آن یاد  
که قبل از آغاز کاری اجماع آن بچورد تمام بنیدیشد و خارج نوره اخل آری با اعتبار  
ملاحظه کنند که گفته اند قدم الخروج قبل الولوج العقبه و در اندیشی در سر کار فرود  
که غافلانه در کاری دخل کردن موجب ندامت میشود حکایت ۷۹  
بخیلی بعد محنت و مشقت بسیار نقد نمایان جمع کرد اما شب و روز متفکر و مترو  
میماند که شاید نقد من از دست برود یا در وی برود بدین اندیشه تا صواب این نقد  
در گشت زاری برده زیر زمین نهاد و بخاطر جمعی بخانه باز آمد لیکن هر روز یکبار  
یا دو بار در آنجا میرفت و جانی که تقدیر انهاده بود دیده خوش حال شده باز  
نوکر او که بغایت دانا و در اندیش بود متعجب شده با خود گفت آقای من در  
حالت بیقراری بطرف آن گشت هر روز میرود البته خالی از حکمتی نیست ولی  
سبب نخواهد بود این همه اندیشیده روزی تنها بد آنجا رفت و در آنجا را کاوی  
دید که نقد می نمایان نهاده است آری برداشت و راه خود پیش گرفت آن لیم  
روز دیگر دستور سابق برای دیدن نقد خود بد آنجا رفت اثری از آن ندید را  
زار بگریست و گریه آن خود را تا دامن بدرید موی گمان و موی گمان باز گشت  
همسایه که از خلعت بدوی واقف بود آه و زاری او را شنیده نزد وی رفت  
و چون از کیفیت حال و باعث طلال او واقف شد گفت ای عزیز غم مخور خیال  
کن که مال تو را در دین برده در همان جا بد فون است هر روز موافق به عادت خود  
در آنجا برو و آنجا دیده خوش دل باش که این قدر فرحتی بهر تو کم نیست کافی است  
در دنیا چون بخیل کسی بد بخت نیست که هزار محنت و مشقت مال جمع میکند و بخورد

و نمی بخشند ما حق محنت جمیع کردن بر خود بگیرد چنان که فرموده اند آخران مال بی  
 محنت بدیگران رسد بیت بخیل از بود زاید بجزور بهشتی نباشد بکلم خبر  
 مال را کردن با بستی حمل نعم مال صالح خوانده رسول مال دولت بهر  
 خوردن است نه بهر نادان و نگاه داشتن که گفته اند مصراع ز بهر نادان  
 چه نیک و چه زمره مرور باید که اگر مال و دولت جمع آید بقدر احتیاج خرج  
 کند خود خورد و هم دیگران را که مستحق آن باشند و بدو ثواب عقی دینک نامی  
 دنیا و آخرت حاصل نماید طبت فارون بلاک شد که چهل خانگی داشت  
 نوشیروان مزد که نام نکو گذاشت حکایت ۸۰ عقاب بلند پروازی  
 بر درخت بلندی آشیانه ساخت و گریه صحرانی نیز در جوف اندرخت سکو  
 اختیار کرد و در پنج اندرخت ماده خیزی مع بچکان خود اقامت داشت  
 اگر گریه بد طبیعت در میان ایشان شک تفرقه نمی انداخت البته آنها همه جو  
 همسایگان نیک محضر خویشی و اتفاق اوقات خود بسر میرودند روزی گریه بگ  
 پیش عقاب رفته گفت ای همسایه بر ما صیبتی آمده که علاج آن غیر ممکن است این  
 سبب امکان نیست که ما غریبان بلاک شویم آن بدوات ماده خیزی هر روز  
 بچهای آن درخت میزند میخواهد که درخت را از بیچ و بن براندازد و ما را بخورد  
 لهذا ما را ضرور بلکه فرض است که هر یک بجزداری و بهوشیاری با نهم من شما  
 جزدار گردیم آینده هر چه در دل شما باید بکنید که بچه خورد و دارم باید که بجزداری  
 او بگویم اگر یک ماه هم نگاه بانی او مرا ضرور افتد البته پاسبانی خواهم کرد بعد  
 آن که به سکارشکی در دل عقاب انداخته عکین زود ماده خیزی رفت و گفت آنچه

شمارا لازم بلکه فرض است که امروز از خانه بیرون بروی ماده خنزی را بر سرید چو بپزد  
 امروز عقاب با بچگان خوب است کیفیت که هرگاه این ماده خنزی بیرون رود بچگان  
 بشما خواهد داد و پیش شما خواهد آمد من میترسم که بچه مرا هم بگیرد این کیفیت در راه  
 خود پیش گرفت الحاصل خود هر روز و چو آن درخت پیمانند و وقت شب  
 برآمده و زدی میگرد و بخورد و ازین صورت هر یک از دیگری ترسان بوده بر  
 طعمه بیرون نمیروند آخر آلام در مدت چند روز آنها از کرسکی و تشنگی برودند  
 و ذخیره آنها و مردار ایشان نصیب گردید بکار حرام خواری شد حاصل آنست  
 که اکثر مردمان این جهان غماز و عیب جو سبب عداوت و بد مزاجی میان <sup>ستان</sup> دو  
 و عزیزان سنگ تفرقه انداخته کار خود با انجام میرسانند و سلطنت با و خاندانها  
 عالی شان که با هم متفق بوده اند از همین سبب بتاه و بنجاک برابر شده و میشوند  
 پس مرد و انار بامید که بر گفتار اهل عرض کار نکند و از باعث عیب جوئی و بدگویی  
 مستعدان از دوستان و عزیزان ناخوش نشود اگر کسی از روی بدخواهی عیب  
 کسی پیش آرد تا مل فکرت کردن درین باب ضرور است و گرنه کار بخرابی و بدنامی  
 خواهد رسید حکایت ۸۱ شیری گرسنه روزی گرسفندی را بر بلندی  
 کوهی دیده خواست او را بگیرد و بخورد و لیکن امکان رفتن بد آنجا نداشت  
 اخر از روی بگریه بشیرین زبانی مصلحتاً با او گفت ای کوسپند از بالای کوه  
 برو بگر سنگی هستن میکنی و تمام روز بالای کوهی که شاخ کپا هسی در آن عیب استی میترسم  
 که روزی بر همین عادت بر زمین افتی و سر شکسته جان بدی نمی بینی که این سبزه  
 مانند باغ تر و تازه برآمد و چشمهای صاف و شیرین جاری هست از روی خیرخواهی

۸۱  
میگویم که نه پادشاه بیادورین سبزه و نه پادشاه بیادورین سبزه  
این کوه سبزه زار بسیار است لیکن شماره کوه شده مکار می بینم پس مناسب نیست  
که اینجا بایم و جان خود بدیم خلاصه نباید که کسی بیخنان مکر آمیزه در میان اعتبار  
کند که سخنان چرب و شیرین آن منافقان محض و احمق رفتاری و خواری مردمان  
عباسند و اکثر مردمان بواسطه حرص و دوام بلا می افتند و هلاکت میشوند پس باید  
که سخنی هر کس را بگوش رعبت نشنوی و بران عمل نکنی و گرنه کار بهلاکت و تباهی  
خواهد رسید حکایت ۸۲ عوکی در میان نالاب شناوری میکرد و  
با آواز گریه شوری در آن آب می افکند شیری در آن نزدیک بود این آواز  
گروه او را شنیده بغایت ترسید و لرزید و هر طرف از غایت خوف و هراس  
دیوانه وار میدید هر چند نگاه کرد کسی را در آن نواح ندید آخر الامری همان غوک  
از نالاب برآمده برکناره نشست او را معلوم شد که آن آواز گروه از آن  
جانور ضعیف بود از روی چشم طرف او رفت و پنجه خود را بر او نهاد و پنجه نهاد  
همان بود و جان دادن همان خلاصه هر خطر که پیش آید نباید که بجز آواز و شوا  
آن کسی بر اسان شده رو بفرار نهد اکثر خوف و هراس که در دلهای مردمان پیدا  
میشود از سلب بزولی و نامردی ایشان میباشد پس مردمان باید که در برابر سائق  
نشود و دل خود قوی داشته از جا بدرزود و البته از ثبات و قرار روی انکار  
انجام میرسد طبیعت مردمان باید که بر اسان نشود مشکلی نیست که اسان نشود  
حکایت ۸۳ در مرغزاری درختی از درختان بلند تر برآمده بر بلندای خود  
هدیه از روی حقارت بد درختان دیگر می نگرست درختی خار دارد که زیر سایه

او بود و هر دو با او دادید و از آن پیشانی برادر چو چنان مهرور شدی  
 پیشین تا این که چون بولد بودی با کسی که من از همه درختان بینه نرم درین صحرای کسی  
 برابری با من نتواند کرد بدین که شاخهای من بدام شود تازه دست سبزه می باشد و  
 نزدیک تا بسمان رسیده و شما دادم پست خوار و در زیر سایه من باشید و هر دانا و  
 نادان که ازین راه گذر میکنند شمار از زیر پای خود میمالد و بی تکلف و خوف بر سر شا  
 خهاوه می رود و البته این باعث حقارت شما هست و وقت خزان زیر برگهای  
 کهنه من میمانید درخت خار دار جواب داد ای برادر راست گفتی لکن هر گاه که  
 بخار برای بریدن تو ببرد دست گرفته باید و یک زخم میشه برین تو زنده آفت  
 بعد آرزو و تمنا بگوئی که اگر من درخت خورد بودی خوبتر بودی خلاصه رزکی  
 و برتری آفات ما دارد و کج دنیا را رنج بسیار است کسی که غنی تر است بیشتر  
 مصیبت و بلاهای دنیا عیب باشد چه مال و دولت و نیار افسندان و حاسدان  
 بسیار در پیشی که قانع بنانی هست خوشتر از آن که سلطان را تشویش جهانی دشمن  
 دشمن بلاوس آمد پراو ای بسا شکر گذشته فراو حکایت ۸۴ گوید  
 که شیر خوار سی زکاو می ما دیده برای بلاک او دوید آن چاره از ترس جان  
 گریزان شده تا بغاری رسید خواست که اندرون غار رود تا از پنجه و دهان شیر  
 محفوظ ماند قصار اقبل از آن بر فاله آن غار اهلجا و ما و امی خود ساخته از شاخهای  
 خود که تیر از نشان بود کاور از سایه بر او حمله نمود هر چند زکاو خواست که  
 اندرون غار رود آن بر فاله بدو مانع و خلیش نداد و چاره که کافر صستی بداشت  
 از بد سلوکی او آزرده شده گفت ای بر فاله نادان بیروت من از شما و شاخهای و آن



و دست از همه کس ترا برتر و بهتر میدانند را نیست گفتی که اختیار کردن چیزی که از آن  
 هیچ فایده نیست عیبت است خلاصه کاری که ترا در آن فایده نباشد محض برای  
 نام اختیار کردن و در پی آن زحمت کشیدن عیبت است کاری اختیار باید کرد که  
 دیگران را فایده رسد و تو تر از آن نیز از آن نفع حاصل شود حکایت ۸۷ زوی  
 سگان لشکری در پی روباهی علف گمان و دیدند روباه بچاپاره از فایت هراس  
 گریزان افتاد و خیزان میرفت و بغایت بهتیار شده جایی محفوظ گشت که ناکا  
 نزدیک غارستانی رسید از بدحواسی حسینی کرده خواست که برکناره دیگر رود  
 و از دست بدعیان خود ربانی بابد اتفاقاً درخت خار داری که در آن غارستان  
 از همه بلند برآمده بود سدر راه او شد و خارهای آن درخت در پاش خلید سجده کرد  
 درخت ربانی ممکن نبود اینچالت دیده روباه زبان گشاده گفت ای یار من  
 باغبان دوستی در تپاه تو آدم شمار خلاف دوستی بی مهری بحال من شکسته بای فزونی  
 و مرابسته دام بلا ساختی همانی که بخانه کسی نباید باید میزبان از در تو اضع و ملق  
 درآمد در مدارا و مروت بروی وی کشاید نه بد سلوکی و بی مهری نماید البته این  
 فعل ناشایسته لایق و شایان خردمندان اهل دل نیست درخت خار در جواب  
 مدارا ده تو معلوم است برای کلیف و رنج رسانیدن آمدی و جنبانیدن اگر  
 برای خیر خواهی من می آمدی البته مرا ایذامیدادی حالا اگر به صلاح من کاری  
 نمی آید ه تور اشتری دامن گیر خاطر نخواهد شد بعد ازین در راهی که درختان خا  
 را است زوی که حضرت جلی باها دامن هر کس گرفتند و سدر راه شدن است  
 خلاصه در مجلسین غیر حبس و نا اهل رفتن مرد غریب بیکانه را مناسب نیست که از